

# چشم در برابر چشم

غلامحسین ساعدی

اشخاص :

حاکم

جلاد

مرد جوان

پیرزن

سقط فروش

آهنگر

میرشکار

نوازنده

۱

یک نیمکت بزرگ با پشتی مجلل، و آن طرف پشتی تختی است ناپیدا، برای استراحت. پرده که باز می‌شود، صحنه خالی است. چند لحظه بعد، دو پای بزرگ بالای پشتی ظاهر می‌شود، و بعد صدای یک دهن دره بلند، و به دنبال، هیکل خپله و چاق حاکم که آرام بلند شده، همه چیز بخود بند کرده، سپر، حمایل، شمشیر، کمان، و یک طپانچه قدیمی. دوباره یک دهن دره، چشمان پف کرده‌اش را می‌مالد و چند مشت به سینه می‌زند، با تنبلی می‌خزد و خود را روی نیمکت می‌اندازد، لوازم و اشیایی را که به خود بند کرده، امتحان می‌کند، خاطر جمع می‌شود، یک مرتبه انگار به خود آمده با سوءظن اطرافش را نگاه می‌کند، به فکر می‌رود، چند لحظه این چنین می‌گذرد، حاکم خم شده طرف راست را نگاه می‌کند و سوت می‌زند، خبری نیست، خم شده، طرف چپ را نگاه می‌کند و سوت می‌زند، خبری نیست. با صدای بلند فریاد می‌زند: «هی!» خبری نیست، بلند می‌شود و با صدای بلندتر: «هی، هی!». چیزی در زیر نیمکت می‌جنبد، حاکم زانو می‌زند و پرده را بالا می‌برد و با فریاد.

(حاکم:) او هوی خرس گنده، مرتیکه الاغ، کثافت بوگندو!

صدای دهن دره از زیر نیمکت.

آهای گامبوی گردن گلفت بی خاصیت، دِ بیا بیرون!

تخماقی به زیر تخت حواله می‌کند. چند لحظه بعد جلاد چهار دست و پا را از زیر تخت بیرون می‌آید. با قیافه پر خورده و پر خوابیده. همان لباس‌های رنگ و وارنگ حاکم را به تن دارد، منتهی شلخته‌تر و با ساز و برگ فراوان‌تر. یک مشت ساطور و چاقو و قمه و تخمق و خرت و پرت دیگر به خود بسته. تا از زیر نیمکت بیرون می‌آید، چند مشت به سینه می‌زند و دهن دره بلندی می‌کند. خان فریاد می‌زند.

دهی! مرتیکه بی همه چیز! بیدار شود!

جلاد به خود می‌آید و سر و وضعش را مرتب می‌کند و لبخند می‌زند.

(جلاد:) صبح حضرت حاکم به خیر قربان.

(حاکم:) عصر حضرت حاکم به خیر مرتیکه، نه صبحش!

جلاد با تعجب.

(جلاد:) عصر؟

(حاکم:) آره گوساله خرفت، احمق بی شعور!

(جلاد:) یعنی ما حالا داشتیم خواب بعد از ظهرمونو می‌کردیم؟

(حاکم:) آره حیوون! آره!

(جلاد:) ولی حضرت حاکم که تا شب نمی‌شد، از خواب عصر بیدار نمی‌شدن؟

(حاکم:) درسته مرتیکه، منم همینو می‌خواستم ازت بپرسم.

(جلاد:) چی رو بپرسین قربان؟

(حاکم:) می‌خواستم بدونم تو منو بیدار کردی؟

(جلاد:) من؟

(حاکم:) آره تو، حیوون!

(جلاد:) نه خیر قربون، شما منو بیدار کردین.

(حاکم:) پس منو کی بیدار کرد؟

(جلاد:) بی خبرم قربان، بنده خواب بودم.

(حاکم:) حالا چندین و چند روزه که عصرها همین جور بی خودی خواب از

سرم می‌پره. چرا باید این جور باشه؟ چرا باید خواب بعد از ظهر ما بهم بخوره؟

(جلاد:) معلومه قربان، بی خوابی می‌زنه به سرتون.

(حاکم:) بی خوابی برای چی می‌زنه به سر ما؟

(جلاد:) شاید پر می‌خورین قربان.

(حاکم:) من پر می‌خورم مرتیکه گاب یا تو؟

تهدیدآمیز به طرف جلاد می‌رود.

(جلاد:) خب معلومه قربان، البته که بنده.

(حاکم:) پس چطور میشه که من بدخواب میشم؟

(جلاد:) خیلی علت‌ها ممکنه داشته باشه قربان.

(حاکم:) مثلاً؟

(جلاد:) مثلاً... مثلاً ممکنه وجدانتون ناراحت باشه.

(حاکم:) چی؟ وجدان من ناراحت باشه؟ چطور ممکنه حیوون؟

(جلاد:) ممکنه که نیس قربان، فقط احتمال داره.

(حاکم:) احتمال چی داره گوساله؟

(جلاد:) ناراحتی وجدان!

(حاکم:) به چه علت مرتیکه؟

(جلاد:) علل زیادی ممکنه داشته باشه قربان. ولی اون که به نظر این چاکر

بی‌مقدار، و غلام درگاه می‌رسه چنین است که مدتی است کار و بارمون کساده، و سه چهار روزه که یه دونه هم عدالت اجرا

نشده.

(حاکم:) تو از کجا خبر داری کثافت‌الدنگ؟

(جلاد:) از کجا خبر دارم؟ مگه بنده عامل و مجری عدالت نیستم؟ بالاخره

حساب دسته قربان.

(حاکم:) اشتباه نمی کنی؟

(جلاد:) ابدأ، ابدأ قربان. بذارین براتون بگم، آخرین چشمی که درآوردیم چند

روز پیش بوده؟ ها، سه روز پیش بوده.

(حاکم:) پس به این علت که خوابم نبرده؟

(جلاد:) صد در صد به همین علت قربان. و اما ناراحتی وجدان، گاه صبحها

شروع میشه، ولی اکثر اوقات بعد از ظهرها. گاه با یه سردرد، گاه با چند آروغ بلند و ممتد. گاه با پریدن از خواب و گاه با پریدن توی آب. گاه با عطسه، گاه با سکسکه. گاه پیش از خستگی، گاه بعد از خستگی، و اونوقت که شروع شد، دیگه شروع

شده. و پشت سرش، درد کمر و قولنج شکم، رودل و صفرای زیاد و بزاق فراوون، دودوی چشمها و راست شدن پشمها و

آخر سر اختلال کامل حواس. و اما علاج همه اینها، در آوردن یه چشمه قربان. یه دونه چشم!

(حاکم:) یه دونه چشم!

(جلاد:) بله قربونت گُردم.

(حاکم:) چشم برای چی؟

(جلاد:) برای این که عدالت اجرا بشه.

(حاکم:) حالا ما چشم از کجا بیاریم؟

(جلاد:) چقدر فراوونه چشم قربان.

(حاکم:) بله، فراوونه، ولی چقدر باید منتظر بشیم تا یکی بیاد دادخواهی، تا ما

ترتیب کارمونو بدیم. همین جوری که همیشه رفت و خر یکی رو

گرفت و کشید این جا.

(جلاد:) چرا همیشه قربان؟ بین این همه گاو و الاغ که ریخته بیرون یه نفر پیدا

نمیشه که مستحق این کار باشه؟

(حاکم:) حتماً پیدا میشه، ولی چه جوری میشه شناختش؟

(جلاد:) پیدا کردن و شناختن و آوردنش با چاکر. تا حضرت حاکم چشم بهم

بزنن، من ترتیب همه کارو داده‌ام.

(حاکم:) پس منتظر چی هستی حیوون؟ عوض وراجی راه بیفت و دست به کار شو دیگه.

(جلاد:) سمعاً و طاعتاً.

با عجله می‌خواهد از صحنه بیرون برود که به مرد جوانی برمی‌خورد. مرد جوان ناله‌های بلند می‌کند و با دو دست صورتش را پوشانده است. جلاد با فریاد.

(جلاد:) قربان، با پای خودش اومد.

به قهقهه می‌خندد و یقه مرد جوان را می‌چسبد.

(حاکم:) بسیار خب، عالی شد! محکم بچسب و ولش نکن.

جلاد مرد جوان را کشان کشان به وسط صحنه می‌آورد. مرد جوان ناله‌های بلند می‌کند و دست از صورت بر می‌دارد. یکی از چشم‌ها از چشم خانه در آمده، لخته‌های درشت خون صورتش را پوشانیده است. مرد جوان خود را از دست جلاد رها کرده، به پای حاکم می‌اندازد.

(مرد جوان:) حضرت حاکم دستم به دامن، دستم به دامن! بیچاره شدم! بدبخت

شدم! نجاتم بده! نجاتم بده!

(حاکم:) پاشو ببینم، چی می‌خوای؟

(مرد جوان:) قصاص، قصاص، به تظلم آمده‌ام، قصاص، قصاص!

(حاکم:) چی شده آخه؟ حرف بزن ببینم.

مرد جوان دامن حاکم را می‌گیرد و نیم خیز می‌شود و چشم‌خانه خالی را نشان می‌دهد.

(مرد جوان:) چشم، چشم، چشم!

ناله‌های بلند می‌کند.

(حاکم:) چشمت؟ چشمت چی شده؟

(مرد جوان:) دراومده قربان! در اومده. قصاص منو بگیرین، قصاص منو بگیرین.

(حاکم:) دراومده؟

مایوس رو به جلاد.

مال اینهم که دراومده؟

(جلاد:) اشکالی نداره حضرت حاکم. تا معلوم بشه که کی این کارو کرده،

ترتیب قصاصو میدیم و اوضاع و احوال و جور می کنیم.

چشمک می زند.

(حاکم:) خب، این یه چیزی شد.

خم شده به مرد جوان.

هی جوون! بگو ببینم کی این کارو کرده؟ کی چشمتو درآورده؟

مرد جوان در حال ناله، میله آهنی باریکی را درآورده نشان می دهد.

(مرد جوان:) این کرده قربان، این کرده!

جلاد و حاکم نزدیک شده میله را تماشا می کنند. جلاد میله را از مرد جوان می گیرد.

(جلاد:) این کرده؟

(مرد جوان:) بله قربان، بله، بله، این کرده، این لامسب بیچاره م کرده، من جوون را

به خاک سیاه نشونده، علیل و بدبختم کرده.

حاکم میله را می گیرد. جلاد و حاکم هر دو با تعجب به میله نگاه می کنند.

(حاکم:) حالا ما با این چه کار می تونیم بکنیم؟

(مرد جوان:) قصاص منو بگیرین! قصاص منو بگیرین! من دیگه بیچاره شدم، عاجز و درمانده شدم، زندگیم از دست رفت.

(حاکم:) من چه جوری می تونم قصاص تورو از این بگیرم؟ ها؟

رو به جلاد می کند.

چه جوری میشه از این میله قصاص گرفت؟

(جلاد:) از این میله سخت و بی چون که نمیشه قربان. اما...

(حاکم:) اما چی؟

(جلاد:) اما از صاحبش میشه.

(حاکم:) از صاحبش؟

(جلاد:) بله قربان، حق هم همینه که صاحب این آلت قتاله به سزای اعمال کثیف خود برسه.

حاکم خوشحال و خنده رو.

(حاکم:) ها بارک الله، بارک الله! معلومه که هنوز کله پوکت از کار نیفتاده‌ها!

(جلاد:) اختیار دارین قربان. اختیار دارین، کله حقیر که در مقابل کله مبارک حضرت حاکم قابلی نداره.

حاکم به فکر می‌رود و خیلی جدی رو به جلاد.

(حاکم:) ببینم مرتیکه، اگر صاحب میله خود طرف باشه چی؟

مرد جوان را نشان می‌دهد.

(جلاد:) خود طرف باشه؟

فکر می‌کند.

(حاکم:) آره، اونوقت چه کار میشه کرد؟

جلاد با خوشحالی.

(جلاد:) چه بهتر! چه بهتر! اگر چنین باشه کارمون بی‌اندازه راحت.

(حاکم:) چه جوری راحتی؟

(جلاد:) اون یکی چشمش که دست نخورده س قربان. ملاحظه می‌فرمایین؟

جلو دویده چشم سالم مرد جوان را نشان می‌دهد.

(حاکم:) حالا که این طوره واسه چی معطلی حیوون! زودباش و ترتیب کارشو بده.

جلاد خنجر از کمر می‌کشد و موهای مرد جوان را می‌گیرد. مرد جوان جلو خزیده، پاهای حاکم را بغل می‌کند.

(مرد جوان:) قربان! قربان! صاحب اون من نیستم. من، من نیستم.

(حاکم:) تو نیستی؟ پس کیه؟ جواب بده دیگه.

(مرد جوان:) یه پیرزن قربان! یه عفریته عجوزه.

(حاکم:) خب. خب! حالا این عفریته عجوزه کجاس؟ ها؟

(مرد جوان:) تو خراب شده شه قربان.

(حاکم:) و چه جوری چشم تورو درآورد؟

(مرد جوان:) نصفه‌های دیشب به سرم زد که یه بارم سری به کلبه این پیرزن هف هفو بزخم شاید چیزی گیرمون اومد. با این که ناشی نیستم قربان، ولی به کاهدان زده بودم. همین جوری تو تاریکی می‌گشتم و در و دیوار و دست می‌مالیدم که نه تنها چیزی گیرم نیومد یه چشمم از دست دادم.

(حاکم:) خاک بر اون سرت کنن. پس این هیکل گنده و بی‌خاصیت فقط برای لای جرز خوبه. چطور نتونستی با این گردن کلف از پس یه پیرزن بر بیای؟

(مرد جوان:) پیرزنه تو خواب بود قربان! و اونو، اون میله سگ مسیو کوبیده بود به دیوار که یه مرتبه رفت تو چشمم. اونوقت فریاد کشان و ناله‌کنان دویدم بیرون. دیگه از هیچ طیب و کحالی کاری ساخته نبود. نفس نفس می‌زند و با احساسات.

ولی غصه من بابت یه چیز دیگه س قربان. من آرزو داشتم این چشم ناقابل را در راه حضرت حاکم ا زدست بدم. اما یک عفریته گدا مرا از چنین افتخاری محروم کرد. زاری می‌کند.

حالا من به دادخواهی اومده‌ام. حضرت حاکم باید قصاص منو بگیرن. حق منو بگیرن. تلافی چشمی رو که قرار بود در قدوم مبارکش فدا بشه در بیان. عدالتو اجرا کنن. عدالت! عدالت! عدالت!  
حاکم دست‌ها را به هم می‌کوبد و با فریاد.  
(حاکم:) پیرزن! پیرزن!

۲

جلاد جلوی صحنه می‌آید و در نقش یک نقال.

(جلاد:) فرستاده حضرت حاکم سالانه سالانه، غرغرکنان راه می‌افته و میره طرف خونه پیرزن، اخم‌هاش تو همه، واسه این که می‌دونه از یک پیرزن فلک زده و بدبخت، که میله دوک نخ ریشیش هم به غارت رفته چیزی بهش نمی‌ماسه. اما پیرزن، ا زاول صبح، ناراحت و مضطرب دور کلبه گلی و خالی می‌چرخه و می‌چرخه و اثری از میله گمشده‌اش نمی‌بینه. اگه میله پیدا



نشہ، دیگہ درمانده و عاجزه، بیچاره س، اون یه لقمه نونم که در میآورد دیگہ نمی تونه در بیاره. یک مرتبه در به صدا در میآد. کی می تونه باشه؟ فرستاده حضرت حاکم.

جلاد با صدای مامور.

(جلاد:) هی عجوزه! حضرت حاکم احضارت فرموده ن.

جلاد با صدای پیرزن.

(جلاد:) حضرت حاکم؟ حضرت حاکم منو احضار فرموده ن؟

جلاد با صدای مامور.

(جلاد:) آره پیرزن، زود باش!

جلاد با صدای پیرزن.

(جلاد:) اشتاه نمی کنی؟

جلاد با صدای مامور.

(جلاد:) نه عفریته، بجنب که نونت تو روغنه.

پیرزن دست و پاشو گم می کنه. حضرت حاکم احضارش فرموده ن و نونش تو روغنه. وقتو نباید تلف کرد، چادرشو به کمر

می زنه، پا برهنه، هن هن کنان، دنبال فرستاده، می دوه و می دوه و می دوه، تا می رسه به بارگاه حضرت...

پیرزن سر از پا نشناخته وارد می شود و پیش از این که لب از لب باز بکند فریاد حاکم بلند می شود. حاکم خطاب به جلاد.

(حاکم:) چشم! چشمشو در بیار!

جلاد به طرف پیرزن هجوم می برد.

(پیرزن:) چشم؟ چشم منو در بیاره؟

(حاکم:) آره عفریته ملعون، چشم تو رو.

(پیرزن:) دستم به دامت حضرت حاکم، من پیرزن که کاری نکرده ام، من که گناهی مرتکب نشده ام.

حاکم خطاب به جلاد.

(حاکم:) امانش نده، چشمشو در بیار.

جلاد سر پیرزن را می گیرد و بالا می برد و خنجر از کمر

بیرون می‌کشد.

(پیرزن:) حضرت حاکم! حضرت حاکم!

خود را از دست جلاد رها می‌کند و دامن حاکم را چنگ می‌زند.

من، من چه کار کرده‌ام؟ اگر کار خلافی از من سر زده بفرمایین تا خودم هم بفهمم.

(حاکم:) چه کار کرده‌ای؟ تو چشم این جوون بیچاره رو درآورده‌ای و به خاک سیاهش نشونده‌ای.

پیرزن نیم خیز می‌شود و با بهت به مرد جوان خیره می‌شود.

(پیرزن:) من؟ به خداوندی خدا اگه بشناسمش. نمی‌دونم که کیه، بار اوله که می‌بینمش.

(حاکم:) بسیار خب، اینو چی؟

میله را جلوی چشم پیرزن می‌گیرد.

این میله آهنی رو چی؟ می‌شناسی یا نه؟

(پیرزن:) بله قربان، بله. این میله دوک نخ ریسی منه. از اول صبح دنبالش می‌گشتم و پیداش نمی‌کردم.

حاکم با خشم فراوان.

(حاکم:) چشم، چشمشو در بیار، معطل نشو.

جلاد می‌خواهد دست به کار شود.

پیرزن با ناله.

(پیرزن:) حضرت حاکم، حضرت حاکم، آخه این دو تا...

میله و مرد را نشان می‌دهد.

چه ربطی بهم دارن؟ آخه واسه چی چشم من باید در بیاد؟

(حاکم:) واسه این که تو همچو چیز خطرناکی رو به دیوار خراب شده‌ات نزده

بودی، وقتی این جوون نصف شبه اومده خونه تو، چشمشو از دست

نمی‌داد.

(پیرزن:) آخه این جوون نصف شبی تو خونه من چه کار می‌کرد؟

حاکم عصابی.

(حاکم:) از این شاخ به اون شاخ نپر پیرزن خرفت! مالک این میله لعنتی و چشم درآر تویی و باید چشمت در بیاد.  
به جلااد.

چشم! چشم! چشم!

(پیرزن:) قربانت گردم، اگه به خاطر یه میله باید چشم من در بیاد، سقط فروش

سر کوچه ما که چندین جعبه از این میله‌ها داره باید صدها چشم ازش در بیارین، تازه این یکی را هم اون پدر سوخته به من فروخته.

(حاکم:) های های! گناهکار اصلی معلوم شد، سقط فروش! سقط فروش! سقطفروش حاضر بشه!

۳

جلااد جلوی صحنه می آید و در نقش نقال.

(جلااد:) سقط فروش، تو دکه اش نشسته، مشغول چرت بعد از ظهره. ظهر، مثل همیشه، نان و پیاز مفصلی خورده و هر وقت

که باد گلو می‌زند، صورتش گل می‌اندازد و عرق زیادی روی دماغش می‌نشیند. فرستاده حضرت حاکم دم دکه ظاهر

می‌شود. سقط فروش به خیالش که خواب می‌بیند، مگه ممکنه بنده خدایی هم این وقت روز دم بساط او ظاهر شود؟

چشمانش را می‌مالد. نه خیر، واقعیت داره، یک مشتری، اونهم چه مشتری پر زرق و برقی رو در روی او ایستاده.

جلااد با صدای سقط فروش.

(جلااد:) سلام عرض می‌کنم قربان! سلام واقعی عرض می‌کنم!

جلااد با صدای مامور.

(جلااد:) خواب غیلوله می‌کردی پیرمرد؟

جلااد با صدای سقط فروش.

(جلااد:) نه فدایت شوم، نه دردت به جونم، داشتیم آماده خدمتگزاری می‌شدم.

جلااد با صدای خود.

و بعد باد گلویی رها می‌کند که فرستاده حاکم چند قدم عقب می‌رود.

جلااد با صدای سقط فروش.

(جلاد:) چی تقدیم حضور حضرتعالی کنم؟ سه پایه، تله موش، زنجیر، کفگیر، نظر قربانی، مرگ موش، دوی زرد زخم،

پرسیاوش، طاس کلاه، دوی چشم؟

جلاد با صدای مامور.

(جلاد:) همه را برای خودت نگردار پیرمرد. حضرت حاکم احضارت کرده و کار بسیار مهمی بات و داره.

جلاد با صدای خود.

سقط فروش دست و پا گم کرده، دور و بر خود می چرخد.

جلاد با صدای سقط فروش.

(جلاد:) با من؟ حضرت حاکم با من کار دارن؟ جون بچه‌هات، نکنه داری این پیرمرد بیچاره رو دست میندازی؟

جلاد با صدای مامور.

(جلاد:) زود باش و بجنب که دیگه اوضاع و احوالت رو براس.

جلاد با صدای خود.

سقط فروش شلنگ‌اندازان بیرون می‌پرد، دست و پا گم کرده، وارد دکه عطاری می‌شود و هدایای چشم‌گیری برای حضرت

حاکم تهیه می‌کند، دستی به سر و ریش خود می‌کشد، در حالی که پشت سر هم باد گلو رها می‌کند، وارد بارگاه مبارک

می‌شود.

سقط فروش، چند کیسه به دست، داخل بارگاه هل داده می‌شود. بعد از چند تعظیم مفصل.

(سقط فروش:) بزرگوارا، تصور این که بخت یک سقط فروش فقیر و درمانده آن

چنان بلند شود و اوج بگیرد که یک روز به چنین بارگاه مقدس و مجللی راه یابد و جمال بی مثال حضرت حاکم را از چند

قدمی زیارت کند، برای هیچ تنابنده‌ای قابل تصور نیست. من از شدت خوشحالی، نمی‌دانم با سر دویده‌ام یا با پا، ولی بهر

حال دویده‌ام. و اکنون آن چنان احساس غرور و نشاط می‌کنم که انگار در یک آن، چند مشتری دم دکانم پیدا شده است.

اجازه می‌خواهم هدایای ناقابلی را که آورده‌ام، تقدیم حضور مبارک بکنم.

حاکم با لبخند.

(حاکم:) بسیار خب، بسیار خب، چه آورده‌ای؟

(سقط فروش:) یک کیسه حنای بسیار خوب و بسیار معطر و بسیار پررنگ برای

ریش مبارک!

کیسه را جلوی پای حاکم می‌اندازد.

(حاکم: دیگه؟)

(سقط فروش:) و یک کیسه عناب درشت، برای موقعی که وجود مقدس گرمی کرده باشند.

کیسه دوم را جلوی پای حاکم می‌اندازد.

(حاکم: و بعد؟)

(سقط فروش:) و یک کیسه نبات بسیار خالص برای روزهایی که گرفتار سردی شده باشند.

(حاکم: بسیار خب، دیگه؟)

(سقط فروش:) دیگه؟ دیگه؟

دور و برش را نگاه می‌کند و نمی‌داند چه کار بکند، یک مرتبه به خود می‌آید.

و دیگه جان ناقابل خودم را که زیر قدوم مبارک فدا کنم و معنی جان نثاری را به تمام عالمیان نشان دهم. جلو می‌رود که خود را به پای حاکم بیاندازد. ولی جلاد از پشت سر او را می‌گیرد.

(حاکم: جان ناقابلت را لازم نداریم پیرمرد!

سقط فروش دست و پا گم کرده.

(سقط فروش:) لازم ندارین؟ پس ... پس ...

(حاکم:) فعلاً یه دونه چشم لازمه.

سقط فروش مبهوت.

(سقط فروش:) چشم؟ چشم برای چی؟

(حاکم:) بله، یه چشم کوچولو، اندازه چشم بی‌مصرف تو.

سقط فروش با بهت بیشتر.

(سقط فروش:) که چطور بشه؟

(حاکم:) که عدالت اجرا بشه پیرمرد!

به جلاد.

منتظر چی هستی مرتیکه آشغال؟

(جلاد:) منتظر فرمان مبارک.

(حاکم:) صادر شد!

جلاد سقط فروش را به زیر می کشد.

سقط فروش دست و پا گم کرده.

(سقط فروش:) قربان، قربان، آخه عدالت را چه کار به چشم من؟ یا اصلاً چه کار به

خود من؟ یا چه کار به حرفه و کار و کاسبی من؟ خدا شاهده که من

اصلاً با چیزهای خیلی خوب و خیلی عالی مثل نجابت و شجاعت و

صداقت و ضیافت و عدالت سر و کاری ندارم. من یه گوشه نشسته‌ام

و دارم تله موش و پنجه ابوالفضل و دوی چشم و زرد زخم و نعل

الاغ و یوغ گاو و شاهدانه و آتش گردان و بادبزن و دوی شپش

می‌فروشم قربان! من که آزارم به احدی نرسیده قربان!

(حاکم:) ببینم، تو غیر از اون ات آشغالا که شمردی، گاه گذاری هم از این چیزا

می‌فروشی یا نه؟

سقط فروش از دست جلاد رها شده جلو می‌رود و به دست

حاکم خیره می‌شود.

(سقط فروش:) چی چی یه؟

(حاکم:) میله دوکه، دوک نخ ریسی. از اینام می‌فروشی؟

سقط فروش با تواضع و خشنودی.

(سقط فروش:) بله قربان، بله، البته که از اینام می‌فروشم.

می خندد.

حاکم با تشر.

(حاکم:) چشمشو در آرا!

جلاد هجوم می آورد و سقط فروش را دنبال می کند.

(جلاد:) دیگه گناحت ثابت شد و کارت تمومه. اگه تو اون میله لعنتی رو به این

عجوزه مفلوک و درمانده نفروخته بودی، هیچوقت چشم اون جوون

معصوم و ناکام از کاسه در نمی اومد.

خنجر به دست، سقط فروش را دور صحنه تعقیب می کند.

سقط فروش در حالی که دور صحنه و حاکم و دیگران می دود، با التماس فریاد می زند.

(سقط فروش:) قربان، قربان، فدایت کردم. نذار منو بگیره، به من رحم کن، نذار منو

بگیره، نذار منو بگیره.

پاهای حاکم را از پشت بغل می کند.

من ازش می ترسم. من ازش می ترسم.

می لرزد.

(حاکم:) پس پدرسوخته بی همه چیز، چرا وقتی این آلت قتاله رو می فروختی از

هیچ چی نمی ترسیدی؟

(سقط فروش:) من اونو واسه نخ ریسی فروخته بودم قربان، نه برای چشم

در آوردن.

(حاکم:) با این بهانه ها بخشوده نمیشی. می فهمی؟

(سقط فروش:) چرا فدایت شوم؟ من تا امروز، با دوا و درمان، هزاران چشم معیوب

را خوب خوب کرده ام و هیشکی در عوض یه چشم بهم پاداش نداده، حالا که یه همچو وضعی پیش اومده، می خواهین

چشم منو در بیارین؟ تازه، گناهکار اصلی من نیستم قربان. گناهکار اصلی اون آهنگر ملعونه که شب و روز نشسته و از اینا

درست می کنه.

(حاکم:) آهنگر؟

(سقط فروش:) بله قربان، آهنگر! همه این کارها، همه این جنایتها زیر سر اونه.

(حاکم:) بسیار خب، بسیار خب.

رو به جلاد.

به حال ما چه فرق میکنه که سقط فروش باشه یا آهنگر. بله؟

(جلاد:) اصلاً فرق نمیکنه قربان.

حاکم در حالی که روی نیمکت لم می‌دهد.

(حاکم:) آهنگر حاضر بشه!

۴

جلاد جلو صحنه می‌آید و درنقش نقال، خرامان خرامان راه

می‌رود.

(جلاد) فرستاده حاکم جلو دکان آهنگر می‌رسه. از این همه آمد و رفت خسته

شده، اخم‌هاش تو همه. آهنگر پشت کوره مشغوله و داره میله، آره از همین میله‌ها درست می‌کنه.

جلاد با صدای مأمور.

(جلاد) هی پیرمرد خنزر پنزری! یا الله رها کن و راه بیفت!

جلاد با صدای خود.

آهنگر برمی‌گردد و فرستاده حاکم را می‌بیند، چکش و گیره را رها

می‌کند و پیش‌بند چرمی را باز می‌کند و دور می‌اندازد و با لبخند جلو می‌آید.

جلاد با صدای آهنگر.

(جلاد:) راه بیافتم؟ کجا راه بیافتم؟

جلاد با صدای مأمور.

(جلاد:) حضرت حاکم آشی برات پخته که یه وجب روغن روش وایستاده.



جلاد با صدای آهنگر.

(جلاد:) جدی می‌فرمایید؟ بنده که قابلیت چنین لطف و احسانی را ندارم.

جلاد با صدای مأمور.

(جلاد:) خودتو به خیریت نزن مرتیکه خرفت، زود بجنب که حضرت حاکم

منتظرند.

جلاد با صدای آهنگر.

(جلاد:) اطاعت میشه قربان، ولی ممکنه بفرمایید که چه کاری با من دارند؟

جلاد با صدای مأمور.

(جلاد:) می‌خوان چشم‌تو در بیارن بیچاره، زود باش و معطل نکن.

جلاد با صدای آهنگر.

(جلاد:) چشم منو، برای چی؟

جلاد با صدای مأمور.

(جلاد:) به خاطر اون چیزایی که داری می‌سازی.

جلاد با صدای آهنگر بعد از خنده بلند خوشحالی.

(جلاد:) به به، چه افتخاری بالاتر از این؟ یک عمر تمام آرزوی چنین ساعتی

را می‌کردم. لحظه‌ای اجازه می‌خواهم که این یه جفت چشم ناقابل را که قرار است فدای حضرت حاکم شود زینتی بدهم و

راه بیافتم.

جلاد در حال قدم زدن.

(جلاد:) لابد می‌دانید که تنها چشم گاو و گوسفند قربانی را سرمه می‌کشند.

آهنگر وارد می‌شود. تعظیم بلند بالایی می‌کند و خطاب به حاکم.

(آهنگر:) گناهکار آماده مجازات است، حضرت حاکم!

به خاک می‌افتد روی دست و پا می‌خزد و خود را به حاکم

می‌رساند و پاهای حاکم را می‌بوسد و صورت به خاک می‌مالد، با همان حال برمی‌گردد و خود را به جلاّد می‌رساند. تمام حاضرین با تعجب او را نگاه می‌کنند. آهنگر تا پیش پای جلاّد می‌رسد، سرش را بالا می‌گیرد و با استغاثه.

در آر! در آر! در آر!

(جلاّد): در آرم؟ چی چی رو در آرم؟

(آهنگر): هر دو تا رو، هر دو چشممو!

حاکم نزدیک‌تر می‌آید.

(حاکم): این دیوونه کیه؟

(آهنگر): آهنگر جنایتکاری که باید به جزای گناهانش برسه تا عدالت واقعی

اجرا بشه.

(حاکم): پس آهنگر تویی؟

(آهنگر): بله قربان، بله، من رو سیاهم.

(حاکم): مطمئنی که واقعاً گناهکاری؟

(آهنگر): بله قربان، اطمینان کامل دارم.

(حاکم): این اطمینان را از کجا پیدا کرده‌ای؟

(آهنگر): از اراده حضرت حاکم!

(حاکم): اراده من؟

(آهنگر): حضرت حاکم اراده فرموده‌اند که من گناهکارم. پس حتماً گناهکارم و جز این هم نیست.

(حاکم): به این حرف ایمان داری یا نه؟

(آهنگر): ایمان راسخ دارم. درایت و روشن بینی حضرت حاکم هیچوقت به اشتباه نمی‌رود.

(حاکم): با این حساب در گناهکاری تو هیچ شکی نیست؟

(آهنگر): درسته قربان!

با التماس رو به جلاّد.

پس در آر، در آر، در آر! خواهش می‌کنم، تمنا می‌کنم. منتظر چی هستی؟ دست به کارشو!

(جلاد:) اجازه می‌فرمایید قربان؟

حاکم جلو می‌آید و جلاد عقب می‌رود.

(حاکم:) از لطف و کرم ما خبر داری یا نه؟

(آهنگر:) مثل روز بر همگان روشن است.

(حاکم:) چرا طلب بخشش نمی‌کنی؟

(آهنگر:) طلب بخشش چی؟ گناهی است که مرتکب شده‌ام و باید به عقوبت

برسم.

(حاکم:) خیال نمی‌کنی که بعدها پشیمان شوی؟

(آهنگر:) هیچوقت پشیمان نخواهم شد. فقط... فقط ممکنه تأسف بخورم که...

(حاکم:) تأسف چی؟

(آهنگر:) که دیگر نمی‌توانم برای ایلخی حاکم نعل بسازم، و یا شمشیر

سردارانش را صیقل دهم و برای زندانیان بی‌شمارش غل و زنجیر درست کنم.

(حاکم:) چرا نتونی؟

(آهنگر:) برای این کارها یک جفت چشم لازم است حضرت حاکم!

حاکم به فکر می‌رود و بعد با صدای بلند.

(حاکم:) با این حساب که همیشه چشم تو رو درآورد؟

(آهنگر:) چرا قربان، خیلی هم راحت میشه درآورد.

(حاکم:) پس این کارارو که گفتی که بکنه؟

(آهنگر:) این کارارو؟ کس دیگه‌ای نمی‌شناسم.

(حاکم:) و اگه چشم تو رو درنیارم قضیه قصاص چطور میشه؟

(آهنگر:) قربان، چقدر فراوونه چشم بی‌مصرف، یکیشیو در آرین، همه چی

درست بشه.

(حاکم:) کوش؟ نشون بده بینم.

آهنگر فکر می‌کند و یک مرتبه.

(آهنگر:) چشم راست جناب میرشکار.

(حاکم:) چشم راست میرشکار؟ میرشکار من؟

(آهنگر:) بله قربان، چشم راست میرشکار شما.

(حاکم:) تو از کجا خبر داری که چشم راست میرشکار من، بی‌مصرفه و به

درد نمی‌خوره؟

(آهنگر:) همه خبر دارن قربان، مگه ندیدید که جناب میرشکار موقع شکار،

چشم راستش را می‌بندد و با چشم چپ نشانه می‌رود و ماشه را

می‌چکاند؟

ادای در کردن تفنگ.

(حاکم:) ها! پس اینطور! که این طور!

در حال قدم زدن.

تا حالا ما خبر نداشتیم که چشم راست میرشکار ما بیفایده است، بسیار خب!

یک مرتبه از راه رفتن می‌ماند و فریاد می‌زند.

میرشکار! میرشکار!

۵

جلاد جلوی صحنه می‌آید و در نقش نقال.

(جلاد:) جناب مرشکار دمدمه‌های ظهر تنور شکم را از کباب تیهو انباشته و

خواب غیلوله مفصلی کرده، و بعد از خواب بیدار شده، توی حمام مشت و مال مفصلی داده. چند گیللاس شربت مقوی

سرکشیده، ساعتی در برابر افتخارات بی‌شمارش ایستاده و خوش خوشانش شده، حال پای آینه نشسته و با یک قیچی عظیم

پای سبیل‌هایش را میزان می‌کند که ناگهان فرستاده حاکم در می‌زند.

جلاد با صدای میرشکار.

(جلاد:) چه کسی اجازه دخول می‌خواد؟

جلاد با صدای مأمور.

(جلاد:) فرستاده حضرت حاکم؟

جلاد با صدای میرشکار.

(جلاد:) بیا تو که حتماً خبر خوشی داری!

جلاد با صدای خود.

(جلاد:) مأمور باادب فراوان وارد می‌شود.

جلاد با صدای مأمور.

(جلاد:) حضرت حاکم، جناب جلالت مآب میرشکار باشی را احضار

فرموده‌اند.

جلاد با صدای میرشکار به شدت می‌خندد.

(جلاد:) های جانمی‌ها، بازم یک مدال دیگه، یک افتخار دیگه!

جلاد با صدای خود.

(جلاد:) و آنوقت در یک چشم به هم زدن خود را آماده می‌کند.

جلاد با صدای میرشکار.

(جلاد:) تا دیر نشده راه بیفتیم.

میرشکار با بند و بساط و لباس شکار، مدال‌های رنگ و وارنگ، تنفگ به دست وارد می‌شود و تعظیم می‌کند.

(میرشکار:) میرشکار آماده خدمت است.

(حاکم:) سلام بر تو میرشکار عزیز.

نزدیک می‌شود.

امیدوارم که امروز هم مثل همه روزهای دیگر، از جان و دل آماده خدمت و جانبازی باشی.

(میرشکار:) چنین است که حضرت حاکم می‌فرمایند.

حاکم سر تا پای میرشکار را برانداز می‌کند.

(حاکم:) به به، به به، خیلی مجهز و با ساز و برگ شکار خدمت ما رسیده‌ای!

(میرشکار:) خیال کردم حضرت حاکم باز هوس یک تذرو چاق یا یک کبک درشت و یا حداقل یک بز کوهی جوان و پر خونی را کرده‌اند.

(حاکم:) البته، ما همیشه هوس و اشتهای این چیزهای خوب و لذیذ را داریم. اما این بار هوس چیز دیگری کرده‌ایم!

(میرشکار:) هوس چی قربان؟

(حاکم:) هوس یک چشم!

(میرشکار:) چشم چی، قربانت کردم؟

(حاکم:) یک چشم بی مصرف.

(میرشکار:) چشم بی مصرف؟ چشم بی مصرف! خب قربان، چشم یک شیر افراشته یال را، یا چشم یک شاهین تیز بال را؟

(حاکم:) چشم یک حیوان دو پا را، میرشکار!

(میرشکار:) چشم یه حیوون دو پا؟

دور و برش را نگاه می‌کند و بعد یک مرتبه انگار متوجه مطلب شده با لبخند.

ولی، ولی این کار از عهده جناب جلاد باشی ساخته است.

(حاکم:) بله، درسته، اتفاقاً تنها از عهده این مرتیکه الدنگ بر می‌آید.

میرشکار با سینه جلو داده.

(میرشکار:) چاکر چه خدمتی می‌تواند انجام دهد؟

(حاکم:) یک فداکاری کوچک! تا عدالت واقعی اجرا شود.

(میرشکار:) از جان و دل آماده‌ام سرور بزرگوار.

حاکم رو به جلاد.

(حاکم:) بسیار خب، خر شو بچسب!

جلاد خنجر می‌کشد با لبخند و تعظیم کنان به میرشکار نزدیک می‌شود. میرشکار عقب عقب می‌رود.

(جلاد:) جناب میرشکار! جسارتاً زانو بزنید.

(میرشکار:) زانو بزنم؟ برای چی زانو بزنم؟

(جلاد:) می‌خواهم این لنگ را به گردن مبارک ببندم.

(میرشکار:) برای چی؟

(جلاد:) چشم راست حضرتعالی لازمه.

میرشکار وحشت زده به حاکم پناه می‌برد.

(میرشکار:) قربان! قربان! چشم راست من؟ برای چی چشم راست من؟

(حاکم:) جناب میرشکار، مگه تو با عدالت موافق نیستی؟

(میرشکار:) ولی چشم راست من که کاری نکرده؟

(حاکم:) درسته، درسته، ولی چون تنها چشم بی‌مصرف، چشم راست تست، به ناچار چاره دیگری نیست.

(میرشکار:) چشم راست من بی‌مصرفه؟ کی گفته بی‌مصرفه؟

(حاکم:) همه باخبرند میرشکار، مگر یادت رفته که موقع شکار چگونه چشم راستت را می‌بندی و با چشم چپ هدف را نشانه

می‌گیری؟

(میرشکار:) درسته قربان، ولی موقعی چشم راستم را می‌بندم که شکار پیدا شده،

در تیررس قرار گرفته. اما برای پیدا کردن شکار که هر دو چشم

لازمه.

(حاکم:) یعنی می‌خواهی بگی که چشم راست تو بی‌مصرف نیست؟

(میرشکار:) همین طور است قربان.

حاکم عصبانی.

(حاکم:) پس با این حساب، ما نمی‌تونیم یه دونه چشم دربیاریم و خیال خودمان را راحت کنیم؟

(میرشکار:) چرا قربان، چه فراوون آدمهایی که اصلاً چشم به درد کارشون نمی‌خوره.

(حاکم:) چطور همچو چیزی ممکنه؟

(میرشکار:) ممکنه قربان، ممکنه!

(حاکم:) مثلاً؟

(میرشکار:) مثلاً نزن بارگاه حضرت حاکم!

(حاکم:) به چه دلیل چشم نی‌زن بارگاه ما بی‌مصرفه و به درد کارش نمی‌خورد؟

(میرشکار:) به این دلیل که ایشان موقع نوازندگی و هنرنمایی هر دو چشم را می‌بندند.

(حاکم:) برای چی چشم‌ها را می‌بندد؟

(میرشکار:) برای این که با چشم بسته بهتر می‌شود نی نواخت.

(حاکم:) بستن چشم چه ربطی داره به خوب نواختن نی؟

(میرشکار:) دلیل این کار روشن نیست. شاید در این مسئله حکمتی نهفته است که تا

امروز بر همگان روشن نشده، اما یک نکته را نباید فراموش کرد.

با لحن قاطع و آرام.

بهترین نوازنده‌ها در تمام دنیا، همیشه از هر دو چشم کور بوده‌اند.

(حاکم:) پس با این حساب اگر ما هر دو چشم او را در بیاوریم، علاوه بر اجرای عدالت، خدمت بزرگی هم در حقش کرده‌ایم.

رو به جلاد.

نظر تو چیه مرتیکه؟

(جلاد:) عدالت ما اجرا شده، و هم هنر هنرمند بارگاه حضرت حاکم،

شکوفان‌تر و پربارتر می‌شود.

(حاکم:) پس گوشاتو وا کن و خوب بشنو! وقتی نوازنده به حضور ما رسید، هیچ نوع بگو مگو و بحث و جدلی با او نخواهیم

داشت، هیچ نوع استدلال و برهانی را نخواهیم پذیرفت، و اصلاً ضروری نیست که هنرمند احمق ما لزوم چشم را برای حرفه

و هنر خود واجب بداند و برای ما دلیل تراشی کند. بنابراین تا به حضور ما رسید و شروع به هنرنمایی و نواختن نی کرد،

بی‌هیچ گفتگویی هر دو چشم او را از چشم‌خانه بیرون می‌کشی و هنر او را اعتلا می‌بخشی و در ضمن ما را هم راحت

می‌کنی.



فرستاده حضرت حاکم که از این همه رفت و آمد خسته شده، حيله بسیار خوبی اندیشیده، حال در خانه نوازنده، به مخده رنگ وارنگی تکیه داده، ضمن شکستن تخمه، مشغول وراجی است.

جلاد با صدای فرستاده.

(جلاد:) بله، همین جوری شد که دیشب کلی تعریف تو را برای حضرت حاکم می کردیم. و حضرت حاکم قبول نداشتند و می فرمودند که تو در هنرت مهارت لازم را نداری. چرا که مثل نوازنده های بزرگ و استاد، موقع هنرنمایی چشم بر هم نمی گذاری. و ما به عرض رساندیم که قربان، او در ضمن نواختن نی، چنان پلک ها را بر هم می فشارد که انگار از شکم مادر، کور روی خشت افتاده. حال حضرت حاکم تو را احضار فرموده که خودی نشان بدهی و اگر چنان باشد که ما گفته ایم صله بسیار مفصلی به تو ببخشد.

جلاد با صدای خود.

نوازنده بدبخت مشتى زر در چنگ آن نابکار می گذارد و با عجله به همراه فرستاده راه می افتد.

نی زن وارد می شود و چاپلوسانه تعظیم کرده زمین را می بوسد.

(حاکم:) بسیار خوب، بسیار خوب، مدتی است که دلان هوای ساز تو را کرده بود و هم اکنون ضمن اجرای عدالت یک مرتبه به کله مبارکمون زد که تو را احضار کنیم و با نوای دلنواز نی تو، دل و روح خود را تشفی بدهیم و خستگی و وظایف خطیر را از تن برانیم. تو که می دانی هنرمندان در جوار ما چه قرب و منزلتی دارند. و اگر آن هارو به راه و مطیع و فرمان بر باشند چگونه به ایشان می رسیم و عزتشون می کنیم. بسیار خوب، جلوتر بیا، جلوتر بیا، و همین جا رو به روی جایگاه ما بنشین.

نی زن جلو می آید رو به روی نیمکت، پشت به تماشاچیان می نشیند.

بسیار خوب، حال دلنوازترین، شیرین ترین، عاشقانه ترین و سوزناک ترین آهنگ ها را برای ما بنواز!

نی زن جا به جا می شود و شروع به نواختن می کند، حاکم جلو آمده، خم می شود، و به صورت نی زن خیره می شود، جلاد را به اشاره پیش می خواند و هر دو خم شده نگاه می کنند و سر تکان می دهند. حاکم به اشاره همه را پیش می خواند، همه خم شده نی زن را نگاه می کنند و سر تکان می دهند. جلاد در حال تیز کردن کارد چند بار دور نی زن می چرخد و پشت سرش قرار می گیرد. حاکم انگشتانش را جلو چشم نوازنده تکان می دهد و لبخند می زند. جلاد یک مرتبه سر نوازنده را میان دو زانو می گیرد و صدای نی می برد. به فاصله بسیار کوتاه فریاد خفیفی بلند می شود. هر دو چشم از حدقه درآمده، نوازنده با سر روی زمین افتاده است.

(حاکم:) بسیار خب، عالی شد!

همه با فریاد.

(همه:) حکومت حاکم عادل پاینده باد!

حاکم رو به مرد جوان.

(حاکم:) قصاص چشم تو گرفته شد.

مرد جوان با فریاد.

(مرد جوان:) سایه حاکم دادگستر از سر مظلومین کم مباد.

(حاکم:) آخ... که راحت شدیم!

دهن دره می کند و با مشت به سینه می زند.

بسیار خب، بسیار خب، حال که از بار سنگین وظیفه‌ای فارغ شدیم، بهتر است چرتکی بزنی و استراحتی بکنیم تا حالمون جا بیاد.

با سنگینی به طرف تخت راه می افتد و برمی گردد و رو به دیگران.

اکنون بروید و به صدای بلند تمام مردم شهر را خبر کنید که عدالت اجرا شد و حقاری به حق رسید.

روی نیمکت می رود و بعد آرام آرام در تخت خواب پشت نیمکت ناپدید می شود و پاهای بزرگش روی لبه نیمکت می ماند.

جلاد هم به آرامی می خزد و زیر تخت می رود. دیگران با هم جلو می آیند و روبروی تماشاچیان قرار می گیرند و با صدای بلند.

عدالت اجرا شد! عدالت اجرا شد! عدالت حاکم عادل اجرا شد.

ساکت می شوند و با احتیاط و تردید اطراف خود را نگاه می کنند، به عقب برمی گردند، پاهای حاکم آرام آرام ناپدید می شود و

صدای خرناسه اش اوج می گیرد. همه با هم جلوتر می آیند و با احتیاط خم می شوند و از تماشاچیان می پرسند.

راست راستی عدالت اجرا شد؟ بله؟ عدالت اجرا شد! کدوم عدالت اجرا شد؟ عدالت چی اجرا شد؟